

پسری به نام کلاغ

«پس وضع مالیات روبه‌راه است، هان؟» پسری به نام کلاغ این را با لحن بی‌حال خاص خودش می‌پرسد. لحن آدم وقتی که تازه بیدار شده و هنوز دهانش سنگین و کسل است. اما فقط تظاهر می‌کند. کاملاً بیدار است. مثل همیشه.

سر تکان می‌دهم.

«چقدر؟»

ارقام را در ذهنم مرور می‌کنم. «نزدیک ۴۰۰/۰۰۰ این نقد، به‌علاوه‌ی مقداری پول که می‌توانم از خودپرداز بگیرم. می‌دانم زیاد نیست، اما باید کافی باشد. فعلاً.»

پسری به نام کلاغ می‌گوید: «بد نیست. فعلاً.» کلاغ لبخند رضایت‌آمیزی می‌زند و به اطراف نگاه می‌کند. «خیال می‌کنم با دستبرد به کشوها شروع کرده‌ای، نه؟»

چیزی نمی‌گویم. او می‌داند منظورمان پول کی است، پس یک بازجویی خسته‌کننده لازم نیست.

فقط دارد سربه‌سرم می‌گذارد.

کلاغ می‌گوید: «مهم نیست. تو واقعاً این پول را

لازم داری و باید آن را به دست بیاوری - با

التماس، قرض یا دزدی. پول پدرت است، پس به

کسی چه مربوط است، ها؟ باید هر قدر دستت

می‌رسد برداری. فعلاً. اما بعد از تمام شدن همه‌ی

این پول‌ها چه نقشه‌ای داری؟ می‌دانی، پول که

علف هرز نیست - خودبه‌خود در نمی‌آید. تو غذا

لازم داری و جایی برای خواب. یک روز به حال

خودت می‌مانی.»

می‌گوییم: «وقتش که رسید بهش فکر می‌کنم.»

«وقتش که رسید.» کلاغ تکرار می‌کند، انگار این

کلمات را در ذهنش سبک و سنگین می‌کند.

سر تکان می‌دهم.

«مثلاً کار پیدا کنی یا از این چیزها؟»

می‌گوییم: «شاید.»

کلاغ سرش را تکان می‌دهد. «می‌دانی، باید خیلی

چیزها درباره‌ی دنیا یاد بگیری. گوش کن - یک

بچه‌ی پانزده‌ساله در محل دورافتاده‌ای که قبلاً
هرگز ندیده، چه جور کاری می‌تواند گیر بیاورد؟ تو
حتی دوره‌ی راهنمایی را تمام نکرده‌ای. فکر
می‌کنی کی استخدامت می‌کند؟»
کمی سرخ می‌شوم. صورتم راحت سرخ می‌شود.
می‌گویند: «فکرش را نکن. تازه داری شروع
می‌کنی و نباید چیزهای غم‌انگیز به تو بگویم. از
حالا تصمیم گرفته‌ای می‌خواهی چه بکنی، و تنها
کاری که مانده راه انداختن چرخ‌هاست. می‌خواهم
بگویم، این زندگی خودت است. در اصل، باید
کاری را بکنی که فکر می‌کنی درست است.»
درست است. هرچه باشد، این زندگی من است.
«اگرچه یک چیز را باید به تو بگویم. اگر
می‌خواهی موفق باشی باید خیلی جان‌سخت‌تر
شوی.»

می‌گویم: «دارم همه‌ی تلاشم را می‌کنم.»
کلاغ می‌گوید: «مطمئنم. این چند سال آخر خیلی
قوی‌تر شده‌ای. باید به تو تبریک بگویم.»

دوباره سر تکان می‌دهم.

کلاغ ادامه می‌دهد: «اما باید قبول کنیم - تو فقط پانزده سانت است. زندگیت تازه شروع شده و آن بیرون در دنیا چیزهای زیادی است که هرگز چشم تو به آن‌ها نیفتاده. چیزهایی که هرگز نمی‌توانی تصور کنی.»

مثل همیشه، کنار هم روی کاناپه‌ی قدیمی اتاق کار پدرم نشسته‌ایم. کلاغ عاشق اتاق کار و همه‌ی اشیای کوچک پراکنده در آن است. حالا دارد با یک کاغذنگهدار شیشه‌ای به شکل زنبور بازی می‌کند. اگر پدرم منزل بود، مطمئن باشید کلاغ هرگز به آن نزدیک نمی‌شد.

می‌گویم: «اما باید از اینجا بروم. راهی نیست.»

«آهان، گمانم حق با توست.» کاغذنگهدار را

دوباره روی میز می‌گذارد و دست‌هایش را پشت

سرش در هم گره می‌کند. «این فرار همیشه

همه‌چیز را حل نمی‌کند. نمی‌خواهم ترا از اینکه

دست به کاری بزنی بترسانم. اما اگر جای تو بودم

روی فرار از اینجا حساب نمی‌کردم. مهم نیست تا کجا فرار کنی. فاصله هیچ‌چیز را حل نمی‌کند.»
پسری به نام کلاغ آهی می‌کشد، بعد روی هر کدام از پلک‌های بسته‌اش نوک انگشتی را می‌گذارد و از میان تاریکی درونش با من حرف می‌زند.

می‌گوید: «چطور است بازی‌مان را بکنیم؟»
می‌گویم: «بسیار خوب.» چشم‌هایم را می‌بندم و آرام نفس عمیقی می‌کشم.

می‌گوید: «خوب، یک توفان شن وحشتناک را مجسم کن. همه‌ی چیزهای دیگر را از سرت بیرون بریز.»

کاری را می‌کنم که او می‌گوید، همه‌ی چیزهای دیگر را از سرم بیرون می‌ریزم. حتی فراموش می‌کنم کی‌ام. کاملاً تهی‌ام. بعد چیزها پدیدار می‌شوند. چیزهایی که — همان‌طور که ما اینجا روی کاناپه‌ی چرمی قدیمی اتاق کار پدرم هستیم — هر دو می‌توانیم ببینیم.